

# شاه بی دل

پروانه قدیمی

تهران - ۱۴۰۱

سرشناسه : قدیمی، پروانه  
عنوان و نام پدیدآور : شاه بی دل / پروانه قدیمی  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات ماهین، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری : ص.  
شابک : 978 - 622 - 6543 - 16 - 3  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره PIR :  
رده‌بندی دیویی : ۸ فا ۶۲/۳  
شماره کتابشناسی ملی :

نشر ماهین: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

### شاه بی دل

پروانه قدیمی

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 622 - 6543 - 16 - 3





صدای زنگ گوشی ام روی مخم راه می‌رفت. با دیدن اسم ماهور قلبم به تپش افتاد. این پسر ولکن ماجرا نبود و دیواری کوتاه‌تر از من گیر نیاورده بود. می‌دانستم دردش چیست و من پاسخی برایش نداشتم. عذاب وجدان بیخ خرخره‌ام را گرفته بود، به خاطر همین توان جوابگویی به این پسر عاشق و مجنون را نداشتم.

وقتی زنگ گوشی قطع شد، گوشی را سایلنت کردم و با هراس درون کوله‌ام انداختم. از مؤسسه‌ی زبان خارج شدم و به اطراف نگاه‌ی انداختم. خدا را شکر کردم که آدرس مؤسسه را بلد نبود، وگرنه از دستش اینجا هم امان نداشتم. سوار تاکسی شدم و سرم را به شیشه‌ی پنجره چسباندم. با اینکه هوا رو به تاریک شدن می‌رفت، هنوز از هرم گرما کم نشده بود. در یک ماه گذشته به اندازه‌ی یک سال استرس و بی‌خوابی کشیده بودم. حالم از خودم به هم می‌خورد... میان برزخی سوزان دور خودم می‌چرخیدم. کی این روزهای سخت تمام می‌شد و آرامش به زندگی هر دوی ما برمی‌گشت؟ ماهور آواره و دربه‌در شده بود و من هم گریزان از او... او بی‌کی که تا حد مرگ می‌خواستمش، اما زبان گفتنش را نداشتم.

وقتی تاکسی سرکوچه ایستاد، آسمان شهر چادر مشکی‌اش را به سرکشیده بود. با کرحتی از تاکسی پیاده شدم و به اطراف نگاه انداختم. درکوچه پرنده پر

نمی زد. هوای گرم تابستان همه را خانه نشین کرده بود. سرم را پایین انداختم و با عجله سمت خانه مان قدم برداشتم. اواسط کوچه، کوچه‌ی بن بست تاریک و باریکی وجود داشت. قبل از اینکه کوچه‌ی بن بست را رد کنم، بازویم توسط دست پر قدرتی به کناری کشیده شد. حرکتش چنان سریع بود که از ترس جیغ بلندی کشیدم و در هوا معلق شدم. به یک باره دستی روی دهانم نشست و به دیوار کوچه‌ی بن بست کوبیده شدم.

فکر اینکه گیر یک سارق افتاده باشم، وحشت به جانم انداخت و بی اراده شروع به تقلا کردم. کوچه‌ی بن بست تاریک بود و جز در آبی رنگ خانه‌ای در انتهای کوچه، هیچ خانه‌ای در کوچه نبود که پنجره‌ای رو به کوچه داشته باشد و کسی صدایم را بشنود. قلبم در حال بیرون آمدن از سینه‌ام بود. چهره‌ی مرد را نمی دیدم، اما بوی عطرش بی نهایت آشنا بود. مرد پایش را روی زانویم فشار داد تا از تقلا دست بردارم. تمام این تقلاها در کسری از ثانیه اتفاق افتاد و مرد به آرامی گفت:

- هیس... منم ماهور.

به یک باره ترس از وجودم رخت بر بست و آرامش جایش را گرفت. از تقلا دست برداشتم و به آرامی دستش را از روی لبم برداشتم. اخم‌هایم را درهم کشیدم و غریدم:

- دیوونه‌ای تو؟ نمی‌گی از ترس سگته می‌کنم؟ از کی تا حالا خفت‌گیر شدی؟

پوزخندی زد و عصبی گفت:

- از وقتی اون گوشی بی صاب رو جواب نمی‌دی و دیوونه‌م کردی... چه خبره که بازی جن و بسم الله راه انداختین؟ هم تو، هم اون ترلان دیوونه که داره

منو به مرز جنون می‌رسونه، هم اون پویای نامرد... نکنه جذام دارم، یهو همه‌تون ازم دوری می‌کنین؟

عصبی بودم از سرنوشتی که ما را محکوم به درد کرده بود. عصبی بودم از پویای نامردی که... نفس‌زنان با دست او را به عقب راندم و گفتم:

- حتماً جوابی برای گفتن نداشتم که جواب ندادم.

- دِ لعنتی، فقط بگو ترلان کجاست؟ چرا یه ماهه منو دربه‌در کرده و هیچ

اثری ازش نیست؟

قلبم تیرکشید وقتی با چنان عشقی اسم ترلان را به زبان آورد و نمی‌توانستم جوابی به او بدهم... لعنت به ترلان! لعنت به پویا که گند زد به همه چیز! برای اینکه ساکتش کنم، به حالت تدافعی سرش داد زدم:

- من چه می‌دونم کجاست! تو باهات جیک تو جیک بودی و یه روز ازش دور نمی‌موندی... اون وقتی که جیک جیک مستوتون بود، منو داخل آدم حساب نمی‌کردی، حالا چی شده منو شناختی و دم به دم به گوشیم زنگ می‌زنی؟

عصبی بود و کلافه... درکش می‌کردم و می‌دانستم بی‌خبری از ترلان او را به مرز جنون کشانده بود. با مشت روی دیوار آجری پشت سرم کوبید و از تصور دردی که در دستش پیچید، قلبم تیرکشید. حرفش را از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش با خشم بیرون داد و سرم غرید:

- دِ لامصب تو هم رفیقش بودی. مگه می‌شه بی‌دلیل غیبتش بزنه و فقط یه

پیام چرت برام بذاره، حتی پیامم رو نخونده که جوابم رو بده...

دستش را از درد تکانی داد و مشت کرد. دردی را که تحمل می‌کرد با تمام وجود حس کردم و اشک در چشمانم حلقه بست. با بغضی که سعی داشتم

خفته‌اش کنم، پاسخ دادم:

- به من ربطی نداره شما چی بیبتون بوده و هست... یادته به ترلان گفته بودی من حسودم؟ یادته بهت هشدار دادم و منو حسود دیدی و دیگه محلم ندادی؟ حالا برو خودت دنبالش بگرد... من همون دختر حسودم.

کلافه چرخ‌های دور خودش زد و دستی روی ریش‌های بلندش کشید و گفت:  
- تو رو خدا ول کن اون گذشته‌ی لعنتی رو، من یه غلطی کردم، تو دیگه گیر نده... تو رو جون هر کی دوست داری، جلوی خودم بهش زنگ بزن... وقتی گوش‌های رو جواب داد بدنه من باهاش حرف بزنم... باید بفهمم چه دردی داره که داره این جور عذاب می‌ده. دارم از دوریش جون می‌دم، نمی‌بینی حاله رو؟  
غم و درماندگی‌اش قلبم را به آتش کشید. کاش می‌فهمید وقتی این‌طور برای عشقتش پیش چشمم بال‌بال می‌زند، مرا در چه جهنم سوزانی می‌اندازد. بغض بی‌رحمی به گلویم چنگ انداخت. با صدایی که غم و دردم را نشان می‌داد، گوش‌های را سمتش گرفتم و گفتم:

- خودت شماره‌ش رو بگیر و ببین به منم جواب نمی‌ده. گوش‌هایش خاموشه... بفهم... اون رفته و ازت بریده...

چشمانم به تاریکی عادت کرده بود و لرزش دستانش را می‌دیدم. با دیدن لرزش دستش اشکم سرازیر شد. شماره‌ی ترلان را گرفت و منتظر ماند. چقدر خوب که هوا تاریک بود و نم‌اشک را روی صورتم نمی‌دید. چند قدم از من دور شد و بی‌تابانه دستی را که خالی بود در هوا تکان می‌داد. چند ثانیه گذشت و خبری از برقراری تماس نشد. مثل مرغ سرکنده شده بود. دوباره شماره گرفت و وقتی نزدیکم شد، صدای ضعیف اپراتور را شنیدم که از خاموش بودن مشترک مورد نظر خبر می‌داد. با درماندگی تمام پرسید:



- چرا گوشیش رو خاموش کرده... داره دیوونه می‌کنه این دختر... اون پویای لعنتی هم پیداش نیست، دلم شور می‌زنه ریما... نمی‌خوام چیزی رو که مثل موریانه مغزم رو می‌خوره باور کنم... ریما تو بگو دروغه و اشتباه فکر می‌کنم... تو بگو پویا نامرد نبوده و نیست...

اشکم سرازیر شد. چه می‌گفتم به این عاشق! دردی که قلبش را می‌سوزاند خودم با تمام وجود چشیده بودم. چه خوب که تاریک بود و درد کشیدم را نمی‌دید! به یک‌باره گوشی را سمتم گرفت و با التماس گفت:

- تو رو جون عزیزترین کست، اگه می‌دونی چی شده که این جور غیبش زده... بهم بگو یا آدرس خونه‌شون رو بهم بده! اون می‌دونست اگه یه روز ازش بی‌خبر باشم می‌میرم... چرا این کارو با من می‌کنه؟

کسی نبود به او بگوید «لعنتی قسم نده که عزیزترین خودتی... چطور زبان باز کنم که باز کردن زبانم دیوانه‌ترت می‌کند؟» اشکم را به آرامی پاک کردم و با بغض گفتم:

- من فقط آدرس مادربزرگش رو توی این شهر داشتم که خودت می‌دونی کجاست... خودت که خبر داری، خونه‌ی ترلان یه شهر دیگه‌س، تو باید از آدرسش خبر داشته باشی، نه من!... من آدرس شهرستانش رو ندارم. برو سراغ مادربزرگش.

- اونم نیست... چند بار رفتم اما نیست. از پویا خبر نداری؟ هر چی باشه تو دوستشی!

چشمانم گرد شد و با حیرت گفتم:

- کی گفته من و پویا دوستیم؟ انگار فراموشی گرفتی... پویا همیشه با تو

می‌اومد سر قرار نه با من!

- هر چی می‌خوای اسمشو بذار، اما همیشه با هم بودین و با هم حرف می‌زدین.

- حرف بی‌خود نزن ماهور... روی اعصابم راه نرو... من با پویا هیچ صنمی نداشتم. هر وقت ترلان منو دعوت می‌کرد باهاش پیام سر قرار تو هم اونو با خودت می‌آوردی... من و پویا نقش همراه شما رو داشتیم.

عصبی و کلافه دستش را در هوا پرت کرد و فریاد زد:

- حالا هر چی، چرا گیر دادی به حرفای من؟ پویا هم تلفنم رو جواب نمی‌ده... می‌خوام باور نکنم چی داره به سرم می‌آد. ریما بگو خواب دارم می‌بینم. پویا رفیق فابریکم بود... من بهش اعتماد داشتم!

خراب و ویران بودنش را از درد توی صدایش می‌شد فهمید. پسر خوش تیپ و منظم دانشگاه، حالا تبدیل به مرد دیگری شده بود. شلختگی در پوشش و صورت به هم ریخته‌اش، حالش را به خوبی نشان می‌داد. قلبم از آن همه عذاب‌هایی که می‌کشید، به درد آمد. حاضر بودم برایش جان دهم، اما او را به این روز نیبیم.

صدای زنگ گوشی سرم را به سمتش کشاند. با دیدن نوشته‌ی «مامانم» کمی فاصله گرفتم و به سرعت تماس را برقرار کردم. مادرم با نگرانی پرسید:

- کجایی دختر؟ یه ربع ساعته چشم به در دوختم بیای!

- ببخشید مامان... توی ترافیک گیر کردم. تصادف شده بود.

- بدو بیا تا بابات نیومده. می‌دونی روی بیرون بودند حساسه.

از اینکه ممکن بود پدرم در همان دقایق از آنجا بگذرد، ترسان به سرکوچه‌ی

بن‌بست نگاهی انداختم و گفتم:

- الان تو کوچه رسیدم... اومدم.

گوشی را توی جیب مانتویم گذاشتم و گفتم:

- من باید برم. خواهشاً دیگه این جوری جلوم در نیا، بار بعدی حتماً سکنه

رو زدم.

با دلخوری گفت:

- ببخشید ترسوندمت... لااقل تو عین اون دوست بی معرفت نباش و وقتی

زنگ می زنی گوشه گوشه تو جواب بده... شاید کار مهمی داشته باشم.

اشک جلوی دیدم را تار کرد و بغضم را قورت دادم و گفتم:

- جواب دادن من دردی از تو دوا نمی کنه. خودتم می دونی... دیدی که ترلان

گوشیش خاموشه. پس هیچ راه ارتباطی وجود نداره.

بدون معطلی از کنارش گذشتم و زیر لب گفتم:

- بعد از من از کوچه بیرون بیا، می ترسم یهو بابام از راه برسه و ما رو ببینه.

از کوچه بیرون زدم و نیم نگاهی به پشت سرم کردم. کوچه آن قدر تاریک بود

که جز سایه ای تیره چیزی نمی دیدم. با ناراحتی چند قدم جلو رفتم و کنار در

آپارتمان چهار طبقه ایستادم. آهی کشیدم و با کلید در ورودی را باز کردم و وارد

ساختمان شدم. قلب آتش گرفته ام را میان آن بن بست تاریک جا گذاشتم و

بی روح و بی جان از پله ها بالا رفتم.

هر وقت تا این حد غم در دلم بود سوار آسانسور نمی شدم. باید هر پله را که

بالا می رفتم غم را ذره ذره روی پله ها جا می گذاشتم و می گذشتم. حال امشبم

بدتر از تمام یک سال گذشته بود. بدتر از وقتی ابراز علاقه ی ماهور را به ترلان

شنیدم و از آن به بعد مثل مترسک سر جالیز پایه پایشان همه جا بودم و شاهد

تمام عاشقانه هایشان...

من سوختم و ذره ذره آب شدم اما هیچ کس جز پویا درد را درون چشم هایم

ندید و علت ذره‌ذره آب شدنم را نفهمید... آب شدنی که باعث شد ده کیلو وزن کم کنم و از آن دختر تپل، یک باربی ساخته شود؛ اما امشب دیدن درد و استیصال ماهور بیشتر نابودم کرد. حاضر بودم ترلان برگردد و من در حسرت داشتن ماهور جان دهم اما این حال ماهور را نبینم.

\*\*\*\*\*

آمد توی اتاقم و به آرامی نسیم کنارم نشست. حس می‌کردم خدا صدای قلبم را شنیده که منجی قلب خونینم را به بالینم فرستاده است. نگاهی عاشقانه و گرم به صورتم انداخت. دستش را روی رد اشک‌هایم کشید و گفت:  
- دوران فراق تموم شد. او مدم تا بمونم.

اشک چون چشمه‌ی خروشان شد و از چشمانم ریخت. عطر تنش مشامم را پر کرد و قلبم دیوانه‌وار به قفسه‌ی سینه‌ام کوبید. با دیدن اشکم، اخمی شیرین روی صورتش نشست و سرش را پایین آورد تا بوسه‌ای روی صورتم بنشانند که باد سردی وزید و پنجره‌ی اتاق به هم کوبیده شد. از جا پریدم و به اطرافم نگاه کردم.

نه خودش بود نه عطری از او جا مانده بود، نه هوای سردی درون اتاق جریان داشت. با دلهره به پنجره‌ی اتاق نگاه کردم که تق‌تق‌کنان به آرامی به هم می‌خورد. سروصدای تلویزیون شنیده می‌شد. حتماً پدرم خانه بود که صدای گوینده‌ی اخبار در خانه می‌پیچید.

با ناراحتی روی تخت نشستم و با دست عرق‌های روی صورتم را پاک کردم. باز مادرم کولر را خاموش کرده بود و من از گرما دچار هذیان شده بودم. لعنت به این هذیانی که مرا تا اوج می‌برد و به یک‌باره از همان بالا بالاها با سر به سمت پایین پرتم می‌کرد.

یک ماهی می شد دیگر خبری از ماهور نداشتم. اگر دانشگاه باز بود لااقل می توانستم ببینمش اما با آن حرف‌هایی که آخرین بار بینمان ردوبدل شد، او هم از من ناامید شد و پی کارش رفت. فقط دوبار پیام داد «خبری نشد؟» من هم جواب دادم «نه»... امیدم به یکی دو هفته‌ی دیگر بود که دانشگاه باز می شد. صدای مادرم را می شنیدم، با پدرم سرکانال تلویزیون بحث می کرد. از جا بلند شدم و سمت سرویس بهداشتی رفتم. بدترین روزهای هفته، روزهای تعطیل بود. وقتی هوا گرم باشد و در خانه اسیر باشی ساعت هم با تو سر ناسازگاری دارد و کش دار و دیر می گذرد.

آب خنکی به صورت زدم و نفس عمیقی کشیدم. نفسم جا آمد و به صورتم در آینه خیره شدم. دور چشمانم هاله‌ای به رنگ قهوه‌ای بسته بود. درست مانند مرده‌ی تازه از گور بلند شده. به اتاق برگشتم و طبق عادت همیشه جلوی میز آرایش ایستادم. همیشه آراستگی ظاهری برایم مهم بود. حتی در تنهایی هم برای خودم آرایش می کردم. آرایش ساده و ملایمی کردم و سیاهی دور چشمم را محو کردم.

صدای زنگ موبایلم مرا سمت اتاق کشاند. با دیدن نام پویا شوکه شدم. نباید جواب می دادم... دلم نمی خواست صدای نحسش را بشنوم. فرییش را یکبار خوردم و ناخواسته مرا قاتی بازی کثیف خودش کرد. بازی ناجوانمردانه‌ای که هیچ وقت فکر نمی کردم باعث شکستن قلب ماهور بشوم... بازی‌ای که به کام او شد و من دچار عذاب وجدان شدم... بازی‌ای که صمیمی ترین دوستم ترلان را از دست دادم و ترلان هم بی رحمانه و بدون اینکه جای توضیح و دفاعی برایم باقی بگذارد، در سکوت رفت... ماهور زخم خورد و مجنون شد و سنگین ترین ضربه را از دوست فابریکش خورد... بازی‌ای که

هنوز نمی دانستم چه بود و چرا پای من وسط کشیده شد!  
بعد از چند بوق صدای زنگ خوابید اما بلافاصله دوباره شروع به گرفتن  
تماس کرد. کنجکاو شدم علت سماجتش را بدانم. گوشی را برداشتم و بدون  
اینکه سلام کنم با خشم گفتم:

- دیگه چی مونده که یادت رفته انجامش بدی؟

صدای قهقهه‌ای خنده‌اش روی اعصابم خنج کشید. این پسر با آن نقش کثیفی  
که بازی کرده بود، چطور عذاب وجدان نمی گرفت. بعد از اینکه خنده‌اش کم شد،  
گفت:

- خوبی خوشگل خانوم؟ این جوری صدات می کردم جلوی ماهور دیگه،

نه؟

- خفه شو لعنتی... چرا دوباره زنگ زدی؟ مگه نگفتم دیگه نمی خوام

صدات رو بشنوم؟

خنده‌ای مستانه کرد و گفت:

- بی شعور من هرکاری کردم هم به نفع خودم بود هم به نفع تو... نگو نه که  
دماغت دراز می شه. خوبه داشتی عین شمع آب می شدی و من بودم که فهمیدم

و...

بغضم گرفت، دلم نمی خواست ضعفم را به صورتم بکوبد. با خشم غریدم:

- خفه شو پویا... من حاضر نبودم با نامردی زخم به دل کسی بزنم که

دوستش داشتم اما تو این کارو کردی... حالا ترلان جونت بهت نگاه می کنه یا

مثل تغاله بیرون پرتت کرده؟

دوباره خندید. از صدای خنده‌ها و نوع حرف زدنش معلوم بود بیش از حد

معمول شاد است و اثرات الکل در کشیدگی کلماتش هویدا بود.

- منو پرت کنه بیرون؟ تو منو دستکم گرفتی دختر! خواستم خبر نامزدی مون رو بهت بدم.

شوکه شدم. آب دهانم خشک شد و میان کوره‌ای از آتش گیر افتادم.

- چی می‌گی پویا؟ درسته ترلان اخلاق خاصی داشت اما عاشق ماهور بود! تو چه جوری تونستی در عرض چند ماه...

دوباره قهقهه زد و اعصاب نداشته‌ام را به بازی گرفت. دلم می‌خواست حنجره‌اش را آن قدر فشار دهم تا زیر دستم جان دهد.

- ترلان و عشق؟ دیوونه‌ای به خدا... فکر کردی همه مثل خودتن که داشتی برای ماهور می‌مردی؟ ترلان آگه این قدر که تو عاشق ماهور بودی، عاشق بود یه بار با ماهور حرف می‌زد. یه بار هم به تماساش جواب نداد و کلاً شماره‌شو عوض کرد. آگه مطمئن بودم هنوز عاشقشه محال بود به این زودی پا جلو بذارم...

- روانی شدی پویا... تموم کن این بازی مسخره رو! مرد باش و به ترلان واقعیت رو بگو... اون وقت ببین تف توی صورتت می‌ندازه یا نه؟ بعدش برای نامزدیت برنامه‌ریزی کن.

- تمومش کن این شعارای مسخره رو... این بازی دو برنده داشت، یکی من، یکی تو... این جوری هر دوی ما به عشقمون می‌رسیم و حق به حق دار می‌رسه. - من مثل تو لاشخور نیستم که برم خودم رو به ماهور بچسبونم و از فضای به وجود اومده برای خودم لقمه‌ای جور کنم. فقط موندم چرا ترلان این قدر دیوونه‌بازی درآورد و حرف توی نسناس رو باور کرد... اصلاً چی بهش گفتم که این قدر علیه من و ماهور شد که جواب تلفنمون رو نمی‌ده؟ نکنه...

دوباره خندید. پس حدسم درست بود! یا خدا... باورم نمی‌شد تا این حد

عوضی باشد. این بشر ذاتاً شیطان بود. سکوت کردم و می‌خواستم تماس را قطع کنم که فکری به ذهنم رسید و خیلی تند و بدون فکر گفتم:  
- آگه تو نگی من به ماهور می‌گم... دیگه طاقت ندارم غصه خوردنش رو ببینم. داره آب می‌شه از وقتی فهمیده تو هم غیبت زده... آخه نامرد تو رفیقش بودی.

به یک‌باره لحن کلامش سرد و خشن شد و با تندی گفت:  
- جلوی دهنش رو بگیر ریما وگرنه خودم بلدم چه جور چفت و بستش کنم. یادت نره که با اشاره‌ای می‌تونم آبروت رو توی شهر ببرم و کاری کنم ماهور حتی اسمتم نیاره... بشنوم حرفی از زیر زبونت دررفته، خونه تون رو روی سرت خراب می‌کنم. به کله‌خرابی من باید ایمان آورده باشی، پس بترس از روزی که خشم منو ببینی.

- خیلی نامردی پویا... بالاخره ماه پشت ابر نمی‌مونه.

با خشم زیادی پاسخ داد:

- دعا کن کسی که ابرها رو کنار می‌زنه تو نباشی وگرنه زنده‌ات نمی‌ذارم ریما... باور کن توی این یه مورد با کسی شوخی ندارم. ترلان حق من بود و حقم رو گرفتم. من از اول عاشق ترلان بودم اما ماهور زودتر از من لب باز کرد و خودش رو وسط انداخت و من خفه شدم. ترلان تیکه‌ی اون دیوونه‌ی احساساتی نبود... احمق بود که تفاوت احساس خودش رو با احساس ترلان نمی‌دید.

از شدت فشاری که به سرم وارد می‌شد سردرد شدید گرفته بودم. با حرص

غریدم:

- با چنین شناختی رفتی سراغ ترلان؟



خندید و با حرص گفتم:

- آره چون منم عین خودشم... می تونیم از پس هم بریایم. تو هم لال شو تا سر سالم به گور ببری. هنوز یادمه یه برادر دیوونه و قروقاتی و شر داری... نمی خوای که موضوع ناموسی پیش بیاد و...

به واقع از این پسر آشغال می ترسیدم. پسری که از هیچ چیز نمی ترسید و با بی رحمی تمام هر کاری می خواست می کرد. فقط و فقط خودش و خواسته‌ی دلش مهم بود. پسری که به واسطه‌ی ثروت پدرش برای خودش خدایی می کرد و به اطرافیانش به چشم رعیت نگاه می کرد. نمی دانم چطور آن یک سال را دوام آورد تا ماهور این همه به ترلان وابسته شود. قرار بود تا آخر شهریور ماه برای مراسم خواستگاری اقدام کند اما پویا نگذاشت به آنچه می خواست برسد.

- خیلی بی شرفی پویا... چرا گذاشتی این مدت ماهور به ترلان وابسته شه. خب از اول جلوشو می گرفتی.

- ماهور چوب تیپ و چهره‌ی دخترکشش رو خورد... خیلی به خودش مغرور شده بود. یادته یه بار بهش گفتم ترلان و ماهور خیلی اختلاف فرهنگی دارن، چطور توی روی تو وایساد و بهت گفت حسودی؟ یادته دو هفته نمی داشت تو کنار ترلان باشی... بدبخت تو باید بیشتر از من خوشحال باشی. اشکم سرازیر شد. ماهور، من را به خاطر ترلان خرد کرد، اما هیچ وقت کینه به دل نگرفتم. دلم گرفت، اشک ریختم اما کینه نداشتم. با بغض نالیدم:

- مطمئن باش اگه منم سکوت کنم خدای اون بالای سر می بینه. شنیدی می گن «چوب خدا صدا نداره اگه بزنه دوا نداره»؟

- تو وکیل وصی کسی نباش. من می دونم و خدای خودم. فقط بدون حق گرفتتیه... اینو خود خدا هم گفته.

- لعنت به تو سنگدل!

- تو هم یه جایی یاد می‌گیری سنگدل باشی.

- محاله عین تو باشم، آگه روزی مثل تو بشم، خودم رو می‌کشم. برو به درک

بی‌شعور... دیگه به من زنگ نزن.

قهقهه‌ای زد و گفت:

- راستی یادم رفت اینو بگم، قراره دو هفته‌ی دیگه عقد و عروسی مون

برگزار شه. ترلان خیلی دوست داره برای جزوندن ماهور از طریق تو این خبر

بهش برسه. امیدوارم در این یه مورد طبق دل خودت رفتار کنی... چون دوست

ندارم روز عروسیم خون و خونریزی به پا شه.

زانوهایم سست شد و روی زمین افتادم. مرگ بهتر از شنیدن این حرف‌ها

بود. این دو تا دیوانه داشتند با ماهور و قلب عاشقش چه می‌کردند؟ مگه جرم

ماهور جز عاشقی چه بود؟ بیچاره ماهور اگر می‌دانست چه ماری در آستین

می‌پرورانده حتماً کارش به تیمارستان می‌کشید.

تماس را قطع کردم و به گریه افتادم. از خودم و دنیایی که آن‌قدر نامرد بود

بیزار بودم. لعنت به من که یک کلمه حرف زدم و آتش آن یک کلمه به جان

عشقم افتاد. دیگه برای داشتنش بال‌بال نمی‌زدم. از این همه دردی که می‌کشید،

هر شب و روز جان می‌دادم و کاری از دستم برنمی‌آمد. می‌دانستم اگر واقعیت را

بداند بیشتر از این نابود می‌شود. از دوست مشترکی شنیده بودم هر روز به

کافه‌ای می‌رود که محل پاتوقشان بود و به در چشم می‌دوزد.

موهایم را مشت کردم و کشیدم. اگر می‌توانستم زمان را به عقب برگردانم

هیچ‌گاه وارد این بازی کثیف نمی‌شدم. بازی‌ای که به حساب خودم قرار بود برای

ترلان و ماهور سورپرایز عاشقانه باشد اما ویرانگری بیش نبود.

آن روز از دانشگاه برگشته و با خستگی زیاد خوابیده بودم. با صدای گوشی از خواب بیدار شدم. میان خواب و بیدار با دیدن اسم پویا نچی کردم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم. امان نداد حرف بزدم، مانند مسلسل حرف زد و من گیج و منگ فقط گوش کردم.

- ریما الان ترلان بهت زنگ می‌زنه، هر چی پرسید تأیید کن و بگو درسته.  
خواب‌آلود و منگ پرسیدم:

- چی شده پویا؟ چته مگه سر آوردی این قدر تند حرف می‌زنی؟  
- ریما تو فقط هر چی ترلان گفت بگو هر چی پویا گفته راسته... تأیید کن تا  
یه خبر خوب بعدش بهت بدم.

- این سورپرایز در چه مورده؟

- بعداً می‌فهمی.

خواب از سرم پرید و هوش و حواسم به کار افتاد. نچی کردم و گفتم:

- من تا ندونم چه خبره حرفی نمی‌زنم.

خندید و گفت:

- حسود خانوم تولد ترلانه... می‌خوام ترلان و ماهور رو سورپرایز کنم.

تماس قطع شد و گیج و منگ به گوشی خیره شدم. اصلاً نفهمیدم چه سورپرایزی در کار بود که تأیید من را لازم داشت. دوباره گوشی زنگ زد. با دیدن اسم ترلان سریع جواب دادم. سلام کردم و حالش را پرسیدم. ترلان با صدایی که می‌لرزید، گفت:

- ریما، این پویا چی می‌گه؟ من باورم نمی‌شه!

یاد حرف پویا افتادم و به خیال اینکه سورپرایزی در کار است، با ذوق گفتم:

- هر چی می‌گه درسته. فکر کنم سورپرایز شدی که توی شوکی.

ترلان گفت:

- باورم نمی شه ریما... ازت توقع نداشتم...

خندیدم و گفتم:

- من کاری نکردم عزیزم... به پویا اعتماد کن.

به یک باره ترلان مانند کوه آتش فشان شد و هر چه از دهانش درآمد نثارم کرد:

- خیلی پست و بی شرفی! هم تو هم اون ماهور آشغال... از هردوتون حالم

به هم می خوره. دیگه نمی خوام ریخت هیچ کدومتون رو ببینم. عوضیا خدا

خودش جواب این کارتون رو می ده... فکر کردین با این کار می تونین منو

بشکنین... کاری می کنم ماهور حسرتم رو بخوره... از اولم از سرش زیاد بودم اما

حماقت کردم ادامه دادم...

بهت زده و منگ میان حرفش پریدم:

- چی می گی ترلان؟ چرا فحش می دی مگه من چه بدی...

- خیلی کثیفی ریما... حرف نزن که دیوونه ترم می کنی، یهو می آم در

خونه تون جلوی چشم مادرت آتیشت می زنم... آرزو دارم هردوتون بمیرین...

لیاقتت همون پس مونده خوریه... برو بمیر تا دیگه نبینمت.

صدای پویا را شنیدم که می گفت:

- خودت رو ناراحت نکن... من که گفتم ارزش تو بالاتر از...

تماس قطع شد و من در بهت حرفی که زده و شنیده بودم، باقی ماندم. تمام

تنم می لرزید و قلبم به کندی می زد. من چه گفتم که ترلان آن همه فحش بارم کرد

و فریاد کشید؟ هر چه بیشتر حرف ها را در ذهنم مرور می کردم تازه به معنای

حرف های ترلان پی می بردم. با اینکه حالم خراب بود، به سرعت مانتو پوشیدم

و از خانه بیرون زدم. باید می دیدمش و سوء تفاهم را برطرف می کردم. لعنت

فرستادم به پویا و خودم که ندانسته حرفش را تأیید کردم.

تمام راه را که دو ایستگاه اتوبوس می شد، دویدم و به در خانه‌ی مادر بزرگش رسیدم. هر چه در زدم کسی در را باز نمی کرد. بدبختانه مادر بزرگش گوشش سنگین بود و همیشه ترلان با کلید در را باز می کرد. به اطراف نگاهی انداختم و تا یک ساعت پشت در خانه ایستادم اما خبری نشد. رفت و آمد مردم محل و نشستن من جلوی در خانه‌ی آن‌ها وجهه‌ی خوبی نداشت. مجبور شدم به خانه برگردم. از آن روز هر چه تماس گرفتم و در خانه‌ی مادر بزرگش رفتم، نتوانستم ترلان را ببینم. تا اینکه پویا خودش یک پیام کوتاه داد:

- ممنون ریما... تا عمر دارم این خدمتی رو که بهم کردی فراموش نمی کنم.

حالا ماهور مال تو می شه و منم به عشقم می رسم.

باورم نمی شد! چه کاری کرده بود که پای من هم وسط بود؟ اما می توانستم حدس بزنم چه کار کثیفی انجام داده که آن طور ترلان فریاد می کشید و حرص می خورد. دلم برای ترلان هم می سوخت اما راه ارتباطی اش را با من قطع کرده بود. آخرین امتحان پایان ترم را همان روز داده بودیم و دانشگاه هم نبود تا به این بهانه ببینمش.

تقه‌ای به در خورد و هراسان از جا پریدم. برادر بزرگ ترم، رامتین بود که با اخم نگاهم می کرد.

- چیه مثل عزادارا وسط اتاق نشستی؟ چرا هر چی مامان صدات می کنه

جواب نمی دی؟

شوکه نگاهش کردم. من که صدایی نشنیده بودم.

- کی صدام کرد؟

اخمی کرد و در را تا آخر باز کرد و گفت:

- برو کمک مامان، می‌خواد سفره‌ی شام رو بندازه.  
نگاهم سمت پنجره کشیده شد. آسمان تاریک شده بود و نمی‌دانستم چند ساعت همان‌طور وسط اتاق زانو زده و درگذشته غرق شده بودم.  
- دِ پاشو دیگه... می‌بینی حال مامان خوش نیست، اون وقت نشستی کارای خونه رو اون بکنه؟  
- به تو ربطی نداره، خیلی دلسوزی، خودت کمک کن.  
- ریما خیلی پررو شدیا... کاری نکن آدمت کنما.  
حوصله‌ی بحث با او را نداشتم. دستی در هوا تکان دادم و گفتم:  
- دارم می‌آم.

پشت سرش از اتاق بیرون رفتم و به مادرم در چیدن میز شام کمک کردم. مادرم دیسک کمر داشت و نباید زیاد کار می‌کرد. برای همین کارهای سنگین خانه را پدر و برادرم رامتین انجام می‌دادند و در کارهای خانه من کمک می‌کردم. حین شام خوردن چند بار تصمیم گرفتم به ماهور پیام بدهم و ماجرا را بگویم اما در آخر نداشتن آدرسی از ترلان و ترس از پویا و کله‌خرابی‌اش، مجابم کرد تا سکوت کنم.

\*\*\*\*\*

روزهای اول ترم بود. هر چه چشم می‌انداختم خبری از ماهور نبود. باورم نمی‌شد؛ پسر مغرور و خوش‌تیپ دانشگاه تا این حد دل‌بسته و واله‌ی دختری باشد که قید درس و زندگی‌اش را بزنند. تازه از دانشگاه بیرون آمده بودم که صدایش را از پشت سر شنیدم.

- ریما.

قلبم از حرکت ایستاد و لرزی به جانم افتاد. به آرامی و با تردید به عقب

برگشتم. با دیدنش بغض راه نفسم را بست و اشک در چشمانم حلقه زد.  
ناخواسته سمتش رفتم و با نگرانی پرسیدم:

- داری با خودت چی کار می‌کنی ماهور؟ این چه وضعیه برای خودت  
درست کردی؟

پوزخندی زد و گفت:

- ترلان ازدواج کرده... می‌دونی باکی؟

آخ که دوست داشتم بمیرم اما این حال نزارش را نبینم! با ناراحتی سرم را  
تکان دادم و گفتم:

- از کی شنیدی؟

بی‌حواس و گیج، پرسید:

- می‌دونی باکی؟

اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید. چرا این پسر این قدر احساساتی بود؟ هر  
بار او را می‌دیدم که چطور برای ترلان بی‌تابی می‌کند، هزار بار می‌مردم. با  
لب‌هایی که از بغض می‌لرزید، سرم را به علامت مثبت رو به پایین تکان دادم. با  
اخم زمزمه کرد:

- تو هم می‌دونستی و به من نگفتی؟

- منم تازه فهمیدم، تو از کجا فهمیدی؟

دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و چرخ‌های دور خودش زد و با صدایی که  
از بغض به زور شنیده می‌شد، لب زد:

- از مادر بزرگش... این قدر در خونه‌شون نشستم تا او مد و وسایلیش رو بار  
کامیون کرد و از این شهر رفت. دیدمش و حال ترلان رو پرسیدم. گفت عروس  
شده... گفت داماد اسمش پویاست... (با چشمان پر اشک روی قلبش کوبید و

نالید) رفیق فابریک خودم... گفت که ترلان دیگه برنمی‌گرده به این شهر... گفت دنبالش نگردم و بذارم به زندگیش برسه... گفت، من عذابش دادم و نباید جلوی چشمش باشم... گفت در نبود من خوشبخته! نفس در سینه‌اش حبس شد. کلافه چنگی به موهایش زد و با درد اسمم را به زبان آورد و پرسید:

- ریما من چی کار کردم که مستحق چنین خیانتی بودم؟ جز اینکه هر چی اون گفت، قبول کردم... هر چی خواست برایش فراهم کردم... من چی گناهی کردم که کارم این شد؟

او می‌گفت و من اشک می‌ریختم. نگاه خیره‌ی چند تا از دانشجوها روی ما بود. وقتی نگاهم روی اطرافیانی چرخ زد که با کنجکاوی ما را می‌دیدند، ماهور متوجه شد و گفت:

- می‌شه با هم حرف بزنیم؟ دلم داره می‌ترکه... می‌خوام کسی باشه تا حرفامو گوش کنه.

از بغض زیاد در حال خفه شدن بودم. بوی الکل‌لی که از تنش به مشام می‌رسید، نشان می‌داد حالش خراب است. قبول کردم و فراموش کردم، برادرم اگر مرا با او ببیند چه بر سرم می‌آورد. فراموش کردم، حالا ترلانی وجود ندارد تا به بهانه‌ی او دیر به خانه بروم. فراموش کردم هر چه بود و نبود را و با او همراه شدم تا ضجه‌های ویرانی غرور یک مرد را شاهد باشم.

برای اولین بار به تنهایی سوار ماشین مدل‌بالایش شدم. ماهور با سرعت بالایی وارد بزرگراه شد و سمت شمال غرب تهران حرکت کرد. درک حالش سخت نبود. ماهور با تمام خوش‌تیپی و جذابیتی که داشت، آدم تک‌پری بود و هرز نبود. همین خصلتش او را این همه ویران کرده بود.



با صدایی که بغض نهفته‌ی درونش را می‌شد به خوبی حس کرد، گفت:

- ترلان از من چی به تو گفته؟

- هیچی... اون با منم حرف نزد و رفت.

- دارم دیوونه می‌شم ریما... من به پویا، به چشم برادر نگاه می‌کردم. هر جا

می‌رفتم کنارم بود... چرا از پشت بهم خنجر زد.

آهی کشیدم و درحالی‌که به روبه‌رو خیره شده بودم، گفتم:

- شاید اونم عاشق ترلان بوده و تو خیر نداشتی.

با مشت روی فرمان کوبید و غرید:

- نبود... اون با تو دوست بود... برای همین همیشه من و ترلان شما رو با

خودمون همراه می‌کردیم تا شما هم بتونین با هم باشین.

آتش زیر خاکستر احساس پنهانی‌ام به یک‌باره شعله کشید و با بغض نالیدم:

- اما من و پویا هیچ حسی به هم نداشتیم. تو اشتباه متوجه شدی.

با کف دست روی پیشانی‌اش کوبید و مانند کسی که با خودش واگویه

می‌کند، گفت:

- اون لعنتی‌اگه از اول مرد و مردونه از احساسش بهم می‌گفت، این‌قدر

داغون نمی‌شدم که دیدم از پشت بهم خنجر زده... منو له کرد تا خودش به

آرزوش برسه. لعنت به هر چی نارقیقه!

در سکوت به حرف‌هایش گوش می‌کردم. وقتی ماشین توقف کرد، سرش را

روی فرمان گذاشت و گفت:

- خیلی داغونم ریما... چی کارکنم دلم آروم بشه؟

دلم می‌خواست نوازشش کنم و دردهایش را به جان بخرم تا او آرام شود اما

دردی که خودم می‌کشیدم مرا از درون ذوب می‌کرد و جرئت نزدیک شدن به او

را نداشتم.

- چند روزی برو مسافرت... برو خوش باش بدون اینکه...

- مگه می‌شه اون همه خاطره رو فراموش کرد؟ مگه می‌شه این احساسی

رو که داره از درون آتیشم می‌زنه خاموش کرد؟!

با بغض نالیدم:

- مجبور باشی می‌تونم.

- تا جای من نباشی نمی‌تونم حالم رو بفهمی.

بدتر از او بودم و خیر از حال دلم نداشتم. دلم به حال خودم می‌سوخت که باید مرهم دل کسی می‌شدم که از جانم بیشتر دوستش داشتم اما اجازه‌ی بروز احساساتم را نداشتم. سرش را از روی فرمان برداشت و با چشمان پر خونس به صورتم خیره شد و گفت:

- کسی حالمو نمی‌فهمه... پدر و مادرم اعصابشون خرد شده و مدام دارن سرکوفت بهم می‌زنن... قرار بود بریم خواستگاری... حالا دستام خالیه و پدرم فکر می‌کنه یه پسر احمق تحویل جامعه داده که از یه دختر رودست خورده... بگو با این درد چه کنم؟

چرا پدر و مادری که باید مرهم دلش می‌شدند، زخم می‌زدند بر دل خونینش... آه از نهادم برخاست. نگاهم در چشمانش که ناامیدی در آن موج می‌زد، قفل شد و لب زدم:

- اشتباه از تو نبود... حس می‌کنم تو بی‌تقصیرترین آدم این ماجرا بودی.

- کاش بفهمن... من با دلم جلو رفتم اما...

در دلم لعنت به ترلان فرستادم. بدون اینکه با ماهور حرفی بزند، به یک‌باره برید و رفت... ترلان خودخواهانه رفتار کرد و ماهور را یک‌طرفه و تنها قضاوت

کرد.

- این قدر خودت رو عذاب نده... با این رفتار تو، فقط رقیبت خوشحال می‌شه. کاری کن روزی ترلان از رفتن و نمودنش پشیمون بشه.

با اشاره‌ی او از ماشین پیاده شدیم و در هوای پاک فرحزاد قدم زدیم. بوی کباب اشتهایم را تحریک کرد. حساب پول ته کیفم را کردم و برای اینکه حال و هوای او را تغییر دهم، گفتم:

- من خیلی گشمنه... بیا بریم با هم یه چیزی بخوریم، مهمون من. به یک‌باره ابرویی بالا انداخت و لبخند بی‌روحو روی لبش نقش بست و گفت:

- مهمون تو؟!!

- اوهوم مگه چه عیبی داره... بیا بریم البته غذا رو خودم انتخاب می‌کنم. من مثل تو لارج نیستم. در حد توانم می‌تونم مهمونت کنم.

سرش را به چپ و راست تکانی داد و گفت:

- بریم اما مهمون من.

- نمی‌شه... اول من پیشنهاد دادم، پس مهمون من.

همین که خواست مخالفت کند، آستینش را گرفتم و سمت رستوران روبه‌رویمان کشیدم. وقتی پشت میز نشستیم. با لبخند

گفتم:

- می‌شه موقع غذا خوردن اخماتو باز کنی؟ خداییش می‌ترسم زخم معده بگیرم از بس استرس و غصه توی دلم ریختی.

پوزخندی زد و گفت:

- ببخشید. نمی‌خواستم ناراحتت کنم. دیگه از این به بعد مزاحمت نمی‌شم.

- مزاحم نیستی. اتفاقاً خوشحال می شم منو به عنوان همراه انتخاب کردی  
اما غصه خوردن جای خود... غذا خوردن جای خود.

لبخندش کمی عمق پیدا کرد و زمزمه وار گفت:

- ترلان همیشه می گفت تو خیلی شیطون و پرائرژری هستی اما من هیچ وقت  
جز ترلان به هیچ کس توجه نمی کردم تا اینو بفهمم... الان می فهمم ترلان  
برخلاف من، چه دوست خوبی داشته.

دلم آتش گرفت... من هم در گناه پویای نامرد شریک بودم و عذاب وجدان  
هر لحظه با من بود. چه می دانست وقتی درد کشیدن او را می دیدم چقدر این  
عذاب وجدان سنگین و سوزاننده تر می شد!

- خوبی از خودته... خوشحال می شم حتی اگه برای پنج دقیقه بتونم حالت  
رو عوض کنم. می تونی روی دوستی و همراهی من حساب کنی. قول می دم  
دوست خوبی باشم.

احساس راحتی می کردم و بی اراده دوست داشتم این رابطه ادامه داشته باشد  
حتی اگر با سوختن دلم همراه باشد... انگشت کوچک دست راستم را جلوی  
خم کردم و گفتم:

- دوستیم؟

فکر نمی کردم به حرفم ترتیب اثری بدهد اما برخلاف تصورم، انگشت  
کوچک دست راستش را بالا آورد و انگشتش را به انگشتم قفل کرد و گفت:  
- دوستیم.

لبخند زد و ته دلم کیلوکیلو قند آب شد. همین که در این حد هم قبولم داشت  
برایم دنیایی ارزش داشت. با آمدن گارسون همان طور که شرط کرده بودم،  
چلوکباب کوبیده و دوغ سفارش دادم. ماهور سکوت کرده و به میز خیره شده

بود. همیشه که رستوران می رفتیم، ماهور کوبیده سفارش می داد و ترلان جوجه... هیچ وقت حاضر نشده بود حتی از دست ماهور تکه ای کوبیده مزه کند؛ اما برخلاف ترلان من عاشق کوبیده بودم... آن هم از وقتی فهمیدم ماهور تا چه حد به کوبیده علاقه دارد.

غذایمان در سکوت خورده شد و ماهور بیشتر با غذایش بازی می کرد. با ناراحتی چنگالم را درون کبابش زدم و جلوی دهانش بردم و گفتم:

- کوفتم کردی با این غذا خوردنت، اینو بگیر تا منم بتونم غذا بخورم.

با دیدن چنگالم روبه روی دهانش، ابرویش بالا پرید و بهت زده به صورتم خیره شد. با چشم و ابرو اشاره ای کردم و گفتم:

- چیه؟ نکنه عین این دختر سوسولا از چنگال من بدت می آد؟ دهنی

نیستا...

لبخندی زد و چنگال را از دستم گرفت و کباب را خورد. کم کم و آرام شروع به خوردن کرد و من هم با اشتها غذایم را خوردم. وقتی می خواستم پای صندوق بروم، دستش را روی میز گذاشت و بلند شد.

- آگه بخوای حساب کنی نه من نه تو.

با شنیدن این حرف من، اخمی کرد و گفت:

- غیرتم قبول...

- غیرت توی این چیزا معنا نداره.

تند و تیز پای صندوق رفتم و پول غذا را حساب کردم و با هم از رستوران بیرون رفتیم. وقتی سمت ماشین می رفتیم، ماهور همان طور که به روبه رو خیره شده بود، گفت:

- الان خیلی آرومم... ممنون که وقت گذاشتی.

- خواهش می‌کنم... حالا دیگه دوستمی، جون دادن هم برات سهله چه برسه به همراهی.

لبخند بی‌جانی زد و گفت:

- کاش خیلیا قدر این دوستیا رو می‌دونستن!

آهی کشیدم و گفتم:

- کسی که قدر ندونست خودش ضرر کرد، پس بی‌خیال.

صدای گوشی‌ام مرا از جا پراند. با دیدن شماره‌ی خانه، با دست روی سرم کوبیدم و گفتم:

- بدبخت شدم، مادرمه.

دستم را روی بینی گذاشتم و به او اشاره‌ای کردم و گفتم:

- هیس... نذار بفهمه با تو هستم.

با سر حرفم را تأیید کرد و جواب مادرم را دادم. نگران بود و می‌پرسید چرا تا آن ساعت هنوز به خانه نرسیده‌ام. دستی روی پیشانی‌ام کشیدم و گفتم:

- یکی از بچه‌ها تولدش بود، ما رو به ناهار دعوت کرد، ببخشید یادم رفت بهتون اطلاع بدم.

- آگه حواست رو جمع کنی منو این قدر دلواپس نمی‌کنی... زود برگرد خونه.

«چشم»ی گفتم و رو به ماهور با نگرانی لب زدم:

- می‌شه منو به ایستگاه مترو برسونی؟

اخمی کرد و گفت:

- خودم می‌رسونمت... فقط باید قول بدی در عوض این ناهار یه روز مهمون من باشی.

در دلم غوغایی برپا شد. این نشان می‌داد باز هم می‌دیدمش... لبخندی زدم

و گفتم:

- حتماً... هر وقت دلت گرفته بود و احتیاج بهم داشتی من در خدمتم.

\*\*\*\*\*

یک هفته از آن دیدار گذشته بود که صدای زنگ گوشی ام مرا سمت کنسول بالای تخت کشاند. با دیدن اسمش روحم به پرواز درآمد. کاش نمی دیدمش تا آتش این عشق جانسوز به مرور فروکش می کرد اما هر بار اسم و صدایش مرا مشتاق تر از روز قبل می کرد. تماس را برقرار کردم و با ذوقی که سعی می کردم در صدایم رخنه نکند، گفتم:

- سلام به مجنونِ خونه به دوش.

خندید و گفت:

- تو هم منو خوب شناختی و هر بار به صفتی بهم می چسبونی.

- مگه دروغ می گم؟

صدای نفس عمیقش در گوشم پیچید. آهی که کشید تا عمق جانم نفوذ کرد و لبخند روی لبانم ماسید. با صدایی که پر از درد بود، گفت:

- نه دروغ نمی گی... کاش خدا هم حالم رو درک می کرد و از این زندگی

نکبت خلاصم می کرد.

بی اراده سرش فریاد کشیدم:

- خفه شو ماهور... از اینکه این قدر خودت رو برای یه دختر خوار می کنی،

حالم داره به هم می خوره.

سکوت کرد و بعد از چند لحظه که پاسخی نشنیدم از حرفم پشیمان شدم و

با ناراحتی گفتم:

- عذر می خوام، نمی خواستم اون حرفو بزنم... نمی تونم ناراحتیت رو ببینم.

وقتی اون جووری حرف می‌زنی عصبی می‌شم.

- می‌تونیم فردا بعد از دانشگاه با هم ناهار بخوریم؟

- فکر نکنم... با حالی که تو داری...

میان حرفم پرید و گفت:

- نمی‌دونم چرا وقتی با تو حرف می‌زنم خیلی آرام می‌شم. کاش همیشه

کنارم بودی. هیچ‌کس مثل تو درکم نمی‌کنه.

با ناراحتی پلک‌هایم را روی هم فشردم و قطره اشک داغی روی صورتم

لغزید.

- شاید چون همدردیم.

- پس اقرار می‌کنی تو هم عاشق پویا...

- نه... عاشق پویا نبودم اما عاشق بودم و هستم.

مکشی کرد و با تردید پرسید:

- می‌تونم بپرسم عاشق کی هستی که...

- نه... هیچ وقت نپرس.

- ببخشید... می‌خواستم کمک کنم.

- نمی‌تونم.

- چرا؟

آهی از ته دل کشیدم. پوزخندی روی لبم جان‌گرفت و به شوخی گفتم:

- کل اگر طیب بودی سر خود دوانمودی... تو آگه بلدی اول فکری به حال

خودت بکن.

- فکر کردی چرا با تو حرف می‌زنم؟ دارم همین کار رو می‌کنم.

قلبم تیر کشید. من مرهمش شده بودم اما خبر نداشت این مرهم، خودش چه



زخمی در سینه داشت.

- اوکی... کار خوبی می‌کنی. من باید برم، کاری نداری؟

- برو مزاحمت نمی‌شم... فقط فردا بعد دانشگاه منتظرتم.

- نمی‌تونم ماهور.

مکثی کرد و گفت:

- قول می‌دم زیاد ناراحتت نکنم... فقط می‌خوام یه ساعت از گذشته‌هام

فاصله بگیرم.

لال شدم. نفس در سینه‌ام حبس شد. کاش می‌توانستم در دلش جایی داشته باشم تا تمام قلبم را تقدیمش کنم. تا نشان دهم عشقی که به راحتی می‌رود، عشق نیست.

- باشه اگه پسر خوبی باشی... می‌آم.

خندید. صدای خنده‌اش قلبم را نوازش کرد. کاش همیشه می‌خندید و عزای عشق سوخته‌اش را نمی‌گرفت. کاش ترلان را فراموش می‌کرد و در قلبش را به رویم باز می‌کرد تا جانم را فدایش می‌کردم. کاش حرف دلم را از نگاهم می‌خواند... حسرت‌های دلم کم نبود اما سکوت بهترین راه بود تا بیشتر در کنارش باشم. می‌دانستم اگر بفهمد عاشقش هستم دیگر سمت نمی‌آید.

روز بعد قبل از آمدنش به کتاب‌فروشی رفتم. کتاب اشعار احمد شاملو را خریدم و کادو کردم. وقتی جلوی دانشگاه رسیدم، او را منتظر دیدم. ماشینش را روبه‌روی دانشگاه، دوبله پارک کرده بود. بیرون ماشین بود و از پشت به ماشین تکیه داده و دستانش را زیر بغل زده بود. دلم برای ژستش غنچ رفت. ترلان چطور از چنین پسری گذشت و با پویا جفت شد؟ در برابر ماهور، پویا پسری شلخته و بی‌نزاکت بود.

با گامی آهسته سمتش رفتم و کنارش به آرامی «پق» کردم. با ترس به هوا پرید و با دیدنم، دستش را روی قلبش گذاشت و لبخند زنان گفت:  
- دیوونه، ترسیدم.

از دیدن قیافه‌اش، از خنده ریسه رفتم. برای اولین بار بود چنین شیطنتی از من سرزده بود و چقدر به دلم شیرین بود. وقتی خنده‌ام را دید، خندید و گفت:  
- خوبه دوتا دیوونه، همدرد هم شدیم. سوار شو دختر که آبرومو جلوی ملت بردی.

بدون توجه به مردمی که کنجکاوانه نگاهمان می‌کردند، پاسخ دادم:  
- از قدیم گفتن، دیوانه چو دیوانه ببیند، خوشش آید.  
ابرویی بالا داد و چهره‌ی جذابش، دلم را زیرورو کرد. با انگشت گوشه‌ی چشمش را خاراند و گفت:  
- تو رو می‌بینم یاد مادر بزرگا می‌افتم... هر بار که با هم حرف می‌زنیم یه ضرب‌المثل روی زبونت.

سوار ماشین شدم و او هم روی صندلی نشست. ابرویی بالا داد و گفت:  
- کجا بریم؟  
شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:  
- فرقی نداره، جایی برو که دل خوش باشه.  
نفس عمیقی کشید و زیر لب زمزمه کرد:  
- دل خوش سیری چند؟  
- سیری یه لبخند... بدم می‌آد این قدر ناامیدی. عین زنای شوهر مرده شدی که نمی‌دونن باید چه خاکی به سرشون بریزن.  
ابرویی بالا داد و با لبخندی گفت:

- جدی تا این حد ضایع شدم؟

- بیشتر از اونى که فکرشو کنی.

سری تکان داد و ماشین را به حرکت درآورد. نگاهش چنان به روبه‌رو زوم شده بود انگار در دریایی از غم غرق شده بود. نگاهی به سیستم صوتی‌اش انداختم. اشاره‌ای به آن کردم و گفتم:

- این دکوریه یا صدایش درمی‌آد؟

از حسی که در آن غرق بود دلم آتش می‌گرفت. فکر اینکه من کنارش بودم و پروانه‌وار برایش بال و پر می‌سوزاندم اما نمی‌دید، خون به جگرم می‌کرد.

- عشق وادی سرگردانیست... نه تو پیدایی نه من... شاه بی‌دل کی تواند...

حال شمع سوزان داند.

- چی؟

صدایش مرا از حال خود بیرون کشید. با حیرت نگاهش کردم و به یک‌باره دستم روی لبم نشست. باورم نمی‌شد آن قدر غرق در افکارم شده که فکرم را به زبان آورده بودم.

- هیچی.

اخمی کرد و گفت:

- نه یه چیزی گفتمی، برام جالب بود... دوباره بگو.

نگاهش مرا وادار به تسلیم کرد و با خجالت سرم را پایین انداختم و جمله‌ای را که به ذهنم خطور کرده بود به زبان آوردم. نگاه پر معنایی به من کرد و به روبه‌رو خیره شد. از خجالت جان به لبم آمد. دلم نمی‌خواست به حسم پی ببرد و از من گریزان شود.

- منظورم به تو نبود... به خودت نگیر.

ابروی بی بالا داد و کنجکاوانه نگاهم کرد و گفت:

- خیلی دلم می خواد بدونم کی قلبت رو شکسته؟

لبخند پردردی روی لبم نقش بست و پاسخ دادم:

- هر کی هست خودش خبر نداره.

- چطور؟

- چون اصلاً از حس من خبر نداره.

ماشین از حرکت ایستاد و به روبه‌رو خیره شدم. دوباره به فرحزاد آمده بود. نگاهی پرسشگر به صورتم انداخت. بدون اینکه به پرسش نگاهش توجهی کنم از ماشین پیاده شدم. وقتی ماشین را با ریموت قفل کرد و شانه به شانه‌ام قدم برداشت، گفتم:

- امروز در چه حالی؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- مثل همیشه... یه مرغ سرکنده که زخم خیانت نارفیق داره از پا درش می‌آره.

- از پا درنیا ماهور... نذار مردونگیت زیر سؤال بره.

اخم کرد و زبان به دهان گرفتم. وارد رستوران باغ شدیم و این بار او بود که اجازه‌ی انتخاب به من نداد و کباب سلطانی سفارش داد. در تمام مدتی که در رستوران بودیم، گذشته‌ها را مرور کردیم و ماهور از دلدادگی و عشقی که کم‌کم در قلبش ریشه کرده بود، حرف زد. اینکه زمانی که من و ترلان را با هم دیده بود، چشمان درشت و رنگی ترلان تا چند روز مدام جلوی چشمش بود و خواب و خوراکش را ربوده بود. او از عشقش می‌گفت و من مانند شمعی قطره‌قطره ذوب می‌شدم. چه حکایت غریبی بود این مثلث عشقی که همیشه در رمان‌ها خوانده

بودم و حالا تجربه‌اش می‌کردم. کاش نوشته‌های درون رمان‌ها همیشه افسانه باقی می‌ماند.

کنار هم بودنمان با تمام دردهایی که به جانم تزریق می‌شد، برایم لذت بخش بود. چراکه ماهور حالا کنار من بود و خواهان این همدردی... خواهش می‌کرد از او فاصله نگیرم و باعث آرامشش باشم. می‌گفت چون به ترلان نزدیک بودم، تنها کسی هستم که می‌تواند جلوییش راحت حرف بزند.

هنوز مرا به چشم یک دوست ساده و سنگ‌صبور می‌دید. هر چه بود اینکه نفر سومی نبود تا حواسش را پرت کند، برایم قابل تحمل بود، هر چند که هر بار اسم ترلان می‌آمد تیر زهرآلودی به قلبم می‌نشست. من برای این عشق حاضر بودم جانم را بدهم، این زخم و ذوب شدن‌ها در برابرش هیچ بود.

\*\*\*\*\*

### ماهور

«جانِ جانانم، از دلتنگی چشمانت هوای مُردن به سرم می‌زند، کجایی که ببینی نبودنت چقدر نفس‌گیره... بی‌هوا رفتنت هوای نفس کشیدن را با خود برد... بیا تا ببینی از این قلب سوزان دیگر چیزی باقی نمانده... بیا و ببین داغ عشقت چه بر سرم آورد که نفس‌هایم بوی مرگ می‌دهد.»

نوشته‌ام در برابر دیدگان تارم می‌رقصید. اشک را از چشمانم پاک کردم و کاغذی را که خطاطی کرده بودم بی‌حوصله درون کشوی میز تحریرم انداختم. آن خط شعری که از زبان ریما شنیده بودم هم جلوی چشمم قرار گرفت. کاغذ را بیرون کشیدم و مثل هر شب چند بار خواندمش...

- عشق وادی سرگردانیست... نه تو پیدایی نه من... شاه بی‌دل کی تواند...

حال شمع سوزان داند.

صدای غرغر مادرم را از بیرون می‌شنیدم. هر روز و هر ساعت که مرا می‌دید، نفرین می‌کرد به جان کسی که باعث و بانی حال خرابم شده بود. هر بار با نفرینی که می‌کرد، هزار بار جان می‌دادم و از خدا می‌خواستم نفرینش بی‌اثر باشد. ترلان رفت اما دل مرا با خود برد. می‌دانستم اگر بلایی سرش بیاید کارم تمام می‌شود. زنده بودنم مشروط به زنده بودن او بود.

در اتاق باز شد و مادرم با چشمانی نگران وارد اتاق شد. به اطراف نگاهی کرد و درحالی‌که دماغش را گرفته بود، غرید:

- تا کی می‌خوای این‌جوری زندگی کنی؟ به خدا اگه دستم به اون دختر می‌رسید خودم خفه‌ش می‌کردم تا بفهمه نباید با پسر مردم این‌جور رفتار کنه... مگه از سر راه آوردمت که به خاطر یه دختر بی‌ارزش داری خودت رو نابود می‌کنی؟ خجالت بکش و خودت رو جمع و جور کن. مثلاً مردی و باید محکم باشی.

بطری خالی کنار تختم را با اکراه دست گرفت و با خشم نگاهم کرد.

- این لعنتی اگه دواي دردت می‌شد، همون ماه اول درمون می‌شدی. به خودت بیا ماهور... کاری نکن باباتو روی دنده‌ی لیج بندازی... یه وقت دیدی، دختره رو پیدا کرد و هست و نیستش رو به باد داد.

قلبم به یک‌باره از حرکت ایستاد. با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- شما نمی‌خواه برای من دلسوزی کنین، به جای من به فکر زندگی خودتون و بچه‌ی دیگه‌تون باشین.

- تو هم بچه‌می... خواهرت با دیدن حال تو افسردگی گرفته. هر روز به حالت اشک می‌ریزه و غصه می‌خوره...

بی‌حوصله از شنیدن حرف‌های تکراری، لباسم را از روی تخت برداشتم و

گفتم:

- خیلی ناراحتین از این خونه می رم تا...

مچ دستم اسیر دست مادرم شد. با غم فراوان به چشم‌هایم خیره شد و گفت:

- اینو نمی‌گم از خونه بری... می‌گم که به خودت بیای... شیش هفت ماه از

رفتن اون دختره‌ی عوضی می‌گذره... تا کی می‌خوای براش ماتم بگیری... اگه

مُرده بود تا حالا خاک گور سردت می‌کرد.

با کف دست به پیشانی‌ام کوبیدم و فریاد کشیدم:

- این جور نگو مامان! روی زخمم نمک نپاش... شما که حال منو درک

نمی‌کنین لااقل بذارین به حال خودم باشم... کاری نکن خودمو از این زندگی

نکبت خلاص کنم تا شما هم از دستم راحت...

با دست جلوی دهانم را گرفت و به گریه افتاد. در آغوشم کشید و گفت:

- دلم می‌سوزه برای جوونیت... تا کی می‌خوای توی این اتاق قنبرک بزنی و

توی تاریکی خودت رو پنهون کنی... خیلیا به عشق اولشون نمی‌رسن، اگه همه

مثل تو رفتار می‌کردن الان توی دنیای دیگه‌ای به اسم تیمارستان زندگی

می‌کردیم.

درکم نمی‌کردند و همین آتش قلبم را بیشتر می‌کرد. می‌سوختم و ذره‌ذره

ذوب می‌شدم آن هم بی‌صدا!

لباسم را پوشیدم و با نگاهی به مادرم از کنارش گذشتم. چه می‌فهمید یک

سال تمام، چه دنیایی برای خودم با ترلان ساخته بودم. چه می‌دانست بعد از

رفتنش دنیایم خاکستری شد و دردی بزرگ به اندازه‌ی یک کوه روی قفسه‌ی

سینه‌ام دارم.

سوار ماشین شدم و در خیابان‌های شهر چرخیدم. حالم خراب بود و دلم

می خواست کسی بود حرف‌هایم را بشنود تا کمی دردهایم کم شود. شب بود و سوز برف بلند شده بود. آسمان شهر سرخ شده بود. دل آسمان هم پرغم بود... دلم می سوخت که جایم را به کسی داد که به رفیقش خیانت کرد. چطور اعتماد کرد به کسی که کوله بارش پر بود از خیانت؟!

شب بود و تنهایی... شب و درد بی درمان... دلم سنگ صبورم را می خواست. ریما با تمام سادگی اش به دلم آرامش می بخشید. آن قدری که او مرا درک می کرد و می فهمید، خانواده ام مرا نمی فهمیدند. بی اراده گوشی ام را از جیب بیرون کشیدم. دستانم از سرما سیر شده بود. نه پالتویی تنم بود نه کاپشنی. با دیدن اسمش بی اراده ضربه ای روی مانیتور گوشی زدم و منتظر ماندم. زنگ چهارم تمام شده بود که صدای نفس های پر صدایش در گوشم نشست.

- سلام.

- سلام... ببخشید بدموقع زنگ زدم؟

نفس زنان گفت:

- نه... توی اتاق نبودم، با شنیدن صدای گوشی تا اتاق دویدم.

- منتظر تماس کسی بودی؟

خندید و گفت:

- نه... کسی جز تو به من زنگ نمی زنه.

قلبم هری پایین ریخت. این دختر به ظاهر ساده، چقدر مهربانی در دلش پنهان کرده بود و من نمی دانستم. همیشه ترلان می گفت، «ریما یه دختر امل و ساده ست... از اونایی که حوصله ی آدم رو سر می بره» اما از وقتی ترلان رفت و جای خالی اش را سنگ صبوری به نام ریما پر کرد، این دختر مهربان و شیطان را بهتر شناختم. نه گستاخی و لجاجت ترلان را داشت نه بی پروایی او... آرام و



متین بود و مهربانی اش را می شد در نگاه گرمش حس کرد.

- دلم خیلی گرفته... وقت داری حرف بزیم؟

- برای تو همیشه وقت دارم.

به یکباره خشکم زد. نمی خواستم این دختر را به خودم وابسته کنم و همان

دردی را که خودم می کشیدم نصیبش کنم. با صدای گرفته و خش دار گفتم:

- چرا همیشه برای من وقت داری؟ ترلان همیشه می گفت من خیلی سمجم

و زیادی وقتش رو می گیرم.

خندید و گفت:

- خب اون ترلان بود، من ریمام... یادت رفته آدمها با هم فرق دارن؟ از

صدات مشخصه باز به جاده خاکی زدی!

- اوهوم... هر کاری می کنم این داغی که روی دلمه آرام نمی گیره.

- برای اینه که پسر بدی هستی و حرفمو گوش نمی دی.

از لحن بامزه اش لبهایم به سمت بالا کش آمد. فقط او بود که می توانست

گهگاهی لبخند روی لبم بنشانند.

- آگه پسر بدی نبودم که ترلان ولم نمی کرد. فقط نمی دونم چه بدی ای کرده

بودم.

پوفی کشید و با ناراحتی گفت:

- ماهور باور کن تو بد نبودی... فقط اطرافیانت رو خوب نشناختی...

نمی خوام بدی ترلان رو بگم... فقط پیش خودت یه بار در این مورد فکر کن.

- نگو ریمما... می خوام با حرفات آرام شم نه اینکه داغ دلم تازه تر...

- تا وقتی با واقعیت کنار نیای، دلت آرام نمی شه ماهور... یه بار فکر کن آگه

ترلان مثل تو عاشق بود این قدر راحت می رفت؟ همیشه به آدمای زندگیت به

اندازه‌ای بها بده که برات ارزش قائلن... کاری نکن حس احمق بودن بهت دست بده.

چشمانم داغ بود و پلک‌هایم روی هم می‌افتاد. این حسی که او می‌گفت، شب و روز همراهم بود و همین بیشتر دلم را می‌سوزاند. اگر احمق نبودم به این راحتی از نارفتی که کنارم بود زخم نمی‌خوردم.

- ریما ما داشتیم برای عروسی مون برنامه‌ریزی می‌کردیم. آخه نباید قبل رفتنش علت ناراحتیش رو می‌گفت؟

- من که هر چی می‌گم تو حرف خودت رو می‌زنی... پس تو حرف بزنی من فقط گوش کنم.

- کاش به اندازه‌ی سر سوزن ترلان شبیه تو بود.

صدای آهش را شنیدم. از حرف‌هایش فهمیده بودم او هم عاشق کسی بوده که به او نرسیده... برای همین درکم می‌کرد و با حرف‌هایش آرام می‌شدم.

- آگه ترلان شبیه من بود تو عاشقتش نمی‌شدی ماهور...

بغض کرده بود و صدایش می‌لرزید. شوکه شدم. دنبال حرفی می‌گشتم که آرامش کنم. برخلاف تصورم به جای اینکه خودم آرام شوم او را هم ناراحت کردم. نمی‌دانم چرا چنین حرفی را به زبان آورد اما ته دلم خالی شد.

- چرا این قدر خودت رو سطح پایین می‌دونی...

- ماهور جون، ببخشید مادرم صدام می‌کنه باید برم. از من به تو نصیحت، به حرف قدیمیا گوش کن... برای کسی بمیر که برات تب کنه... تو برای کسی

می‌میری که اصلاً...

مکثی کرد و گفت:

- شب بخیر.

بغض کرده بود و حرفش را تمام نکرد. می دانستم می خواست ناراحتم نکند. «ماهورجان» گفتنش دلم را زیرورو کرد. غمی در صدایش بود که یکبار هم نپرسیده بودم علتش چیست و چرا عشقش از حال دل او خبر ندارد.

صدای بوق تلفن که در گوشم پیچید، بهت زده به گوشی خیره شدم. حال غریبی داشتم. دلم می خواست حرف هایش آرام کند اما این بار فکرم را مشغول کرد. این دختر هم دردی در سینه داشت که هیچ وقت نتوانستم بفهمم چیست... کاش اندازه‌ی او خوددار بودم.

گاهی حس می کردم برخلاف تصور مردم، دخترها از ما پسرها قوی تر و محکم تر هستند. شاید ما جنس خشنی داشتیم اما دلمان مانند شیشه بود... خیلی زود ترک برمی داشت و تا عمر داشتیم با یک قلب ترک خورده، درد می کشیدیم.

احساس سرما کردم. سوار ماشین شدم و در شهرگشتی زدم. نزدیک سپیده دم بود که به خانه برگشتم و با چشمانی که از خستگی نای باز ماندن نداشت روی تخت افتادم.

«بعد از رفتنت چه کنم با این شب های تکراری و طولانی... کاش گفته بودی راه نفس کشیدن بی هوایت را... بی هوایت غریبانه می سوزم و تو هیچ ندانی.»

\*\*\*\*\*

اشک هایی که از داغ دلم سرچشمه می گرفت، روی صورتم جاری شد. دیگر تاب شنیدن نداشتیم. دل این سنگ صبور در حال ترکیدن بود. هر چه بیشتر بی تابی می کرد، بیشتر در تب و تاب عشقش می سوختم. او در تب دیگری می سوخت و من در حال جان دادن بودم. باید این رابطه را تمام می کردم. مطمئن بودم به سال نکشیده باید سر قبرم درددل می کرد... آنجا هم از

دستش راحت نبودم.

به حق‌حق افتادم. نمی‌دانستم دردم را به که بگویم وقتی هیچ محرمی نبود. تنها کسی که راز چشمانم را فهمید پویا بود که با نامردی به عشقم خنجر زد. اگر ماهور و ترلان ازدواج می‌کردند، برای همیشه سرپوش روی احساسم می‌گذاشتم اما حالا که تنها بود و دردمند، قلبم بیشتر برایش می‌تپید.

صدای رامتین که اسمم را صدا می‌کرد، روی اعصابم بود. خدا خدا می‌کردم چند روزی خانه نباشد تا نفس راحتی بکشم. اشک‌هایم را پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم. فکر اینکه در آن هوای سرد، ماهور دربه‌در خیابان‌ها بود قلبم را مچاله می‌کرد. کاش ذره‌ای از آن احساسات نصیب من می‌شد تا جانم را به پایش می‌ریختم.

در اتاق بی‌هوا باز شد و رامتین قلدرانه جلوی در ایستاد و گفت:

- مگه صدات نمی‌کنم یا بو؟

عصبی شدم و با بغض گفتم:

- یا بو خودتی... از دست تو یه دقیقه نمی‌تونم توی اتاقم راحت باشم؟

با اخم‌های درهم وارد اتاق شد و گفت:

- زبونت دراز شده، کاری نکن چنان قیچیش کنم که مامان و بابا هم نتونن

درستش کنن.

- بایدم قلدری کنی وقتی همه لی‌لی به لالات می‌ذارن.

- خفه شو...

به سمتم که هجوم آورد، جیغ بنفشی کشیدم و از زیر دستش فرار کردم. می‌دانستم دردش چیست و حاضر نبودم باج دهم. پشت سر پدرم پناه گرفتم و گفتم:

- بابا ببین این دیوونه چی می‌گه!

با خشم روبه‌رویم ایستاد و سرش را سمت پدرم چرخاند و گفت:

- بابا ازش بپرس، محسن چه ایرادی داره که جواب رد می‌ده؟ پسر به این

خوبی کجا می‌خواد گیر بیاره؟

دردش همین بود که از سه روز پیش روزگارم را سیاه کرده بود. آه از روزی که برادر به خواهرش رحم نداشته باشد. آن قدری که هوای رفیقش را داشت هوای مرا نداشت و تنها کسی که می‌دانست این همه جلزوولز کردن برای چیست، من بودم.

پدرم اخمی کرد و به من اشاره زد کنارش بنشینم. وقتی روی مبل نشستم،

پدرم با اخم‌های درهم و لحن جدی، پرسید:

- چرا جواب رد می‌دی؟ یه بار دلیلش رو بگو تا رامتین هم دهنش بسته شه.

رامتین با حال تدافعی غرید:

- اِ بابا... لوسش نکن.

پدرم چشم‌غره‌ای نثارش کرد و به من نگاه دوخت.

- دوستش ندارم. هیچ علاقه‌ای بهش ندارم.

رامتین زد خنده و با حالت مسخره‌ای ادایم را درآورد.

- «دوستش ندارم»... نه تو رو خدا بیا و دوستش داشته باش... تو غلط

می‌کنی قبل از ازدواج به مردی فکر کنی که بخوای دوستش داشته باشی. نکنه

دانشگاه رفتی از این چرت‌وپرتا یاد بگیری؟

با اخم به پدرم نگاه کردم و گفتم:

- بابا یه چیزی بهش بگو دیگه... مگه عهد بوقه که دخترتون تازه روز عقد

بخواد شوهرش رو ببینه؟ من کسی رو که روی رفتار و کردارش شناخت نداشته

باشم برای ازدواج قبول ندارم.

پدرم اخمی کرد و گفت:

- همین مونده بری با پسرای مردم گپ بزنی تا شناخت هم پیدا کنی... من نمی‌گم ندیده و نشناخته با کسی ازدواج کن... رامتین می‌گه پسر خوبیه و وضع مالیش هم خوبه... دیگه چی می‌خوای؟  
بغض راه نفسم را بند آورده بود. دلم می‌خواست دردم را فریاد بزنم اما در خانه‌ی ما دختر باید لال می‌شد تا دختر خوبی به حساب می‌آمد. آهی کشیدم و گفتم:

- فکر و عقیده‌ی من با رامتین فرق داره بابا... رامتین از نگاه خودش به دوستش نگاه می‌کنه... مطمئناً آگه ازش راضی نبود با هم دوست نمی‌موندن... من معیارم فرق داره.

رامتین با حرص دندان‌هایش را به هم فشرد و غرید:

- می‌بینی بابا؟ چه پررو و بی‌حیا شده!

پدرم نچی کرد و با تأسف سرش را تکان داد و رو به رامتین کرد و گفت:

- نمی‌شه که به زور شوهرش داد... می‌گه دلش نمی‌خواد.

- غلط کرده... توی این دوره پسر خوب کجا بود که بخواد خواستگاری این

بیاد؟

بغضم شکست و اشکم سرازیر شد. حقیقت تلخی را به صورتم کوبید. ماهور یکی از بهترین‌ها بود. با اینکه مدام پیش چشمش بودم، حتی گوشه‌چشمی هم به من نداشت اما ترلان که چشمان رنگی و چهره‌ی زیبایی داشت چند تا خاطرخواه داشت. رامتین وقتی اشکم را دید، کمی نرم شد و روبه‌روی ما روی مبل نشست و با لحن آرامی گفت:

- آخه خواهر من... من که بدت رو نمی خوام... دوست دارم خوشبختیت رو ببینم... درسته محسن چندان چهره‌ی دخترکشی نداره اما تا دلت بخواد مرام و معرفت داره... مگه چی از زندگی می خوای که داری لگد به بختت می زنی؟  
دلم پر بود از نداشته‌هایم... دلم پر بود از دیده نشدن... دلم از خیلی چیزها پر بود اما رامتین انگشت روی خواسته‌های دلم گذاشته بود. من از کل دنیا فقط ماهور را می خواستم حتی اگر این خواستن همیشه در دلم باقی می ماند و به تنهایی ختم می شد.

- من دوست ندارم ازدواج کنم... حرف دیگه‌ای هم مونده؟  
پدرم با اخم گفت:

- بی منطق نباش دختر... توی این دوره‌ای که خواستگار نایاب شده و پسرا به جای ازدواج کردن دنبال خوش‌گذرونی و عیاشی هستن، محسن گزینه‌ی خوبیه... کمی فکر کن و اگه دوست داشتی شناخت پیدا کنی اجازه داری با حضور برادرت دو سه باری بیرون از خونه همو ببینین و با هم حرف بزنین.

مادرم از آشپزخانه بیرون آمد و درحالی که پیش‌بندش را باز می‌کرد، گفت:

- بابات درست می‌گه... الان دخترا یه دونه خواستگارم ندارن... حالا که خدا

یه کیس خوب جلوی راهت گذاشته چرا ناز می‌کنی؟

با ناراحتی به مادرم نگاه کردم و گفتم:

- مامان خودتم این جور ازدواج کردی؟

مادرم اخمی کرد و گفت:

- چه ربطی داره؟ من و پدرت با هم فامیل بودیم و از بچگی همبازی هم

بودیم... تو یه فامیل پیدا کن که پسری داشته باشه که سنش به تو بخوره و بیاد

خواستگاری!

اصلاً حال و هوایشان چیز دیگری بود و حرفم را نمی‌فهمیدند. رامتین که قدم به قدم به پیروزی نزدیک می‌شد، پوزخندی زد و گفت:  
- یه دونه داشتیم که اونم رفت و غریبه گرفت. حالا تو بمون و سماق میک بزنی.

مانند جرقه از جا پریدم و با صدای تقریباً بلندی پاسخ دادم:  
- بابا به چه زبونی بگم من از این پسر خوشم نمی‌آد... چرا هر چی می‌گم یه چیز دیگه جواب می‌دین!

با غیظ روبه‌روی رامتین ایستادم و گفتم:  
- نذار به بابا بگم برای چی این قدر به این ازدواج اصرار داری؟  
رنگ رامتین پرید و با ابروهایی که به پیشانی‌اش چسبیده بود، ستم حمله کرد و گفت:

- خفه شو گیس بریده... معلومه زیر سرت بلند شده که این جورری خودت رو به آب و آتیش می‌زنی که محسن جلو نیاد... اما من آدمت می‌کنم.  
دستش که بالا رفت، پدرم با خشم اسمش را صدا زد، دست رامتین روبه‌روی صورتم مشت شد و پایین افتاد. پدرم از روی مبل بلند شد و بین من و برادرم ایستاد و گفت:

- این بحث رو همین جا تمومش کنین، حوصله‌ی بگومگو ندارم.  
رامتین طلبکارانه غرید:

- من جواب محسن رو چی بدم... اون بدبخت فکر می‌کنه جواب ما مثبته.  
پدرم نجی کرد و گفت:

- می‌بینی که مثبت نیست.

مادرم اخمی کرد و گفت:



- ریما کمی فکر کن... وقتی داداشت طرف رو قبول داره چرا لگد به بختت

می زنی؟

بغضم ترکیب و باگریه گفتم:

- چه جووری بگم ازش بدم می آد که درکم کنین! شما خودت اگه بابا رو

دوست نداشتی می تونستی یه لحظه تحملش کنی؟

رامتین غریب:

- احمق، نفهم، بی شعور... زندگی فقط عشق و عاشقی توی کتابا نیست...

محسن دوستت داره و به خاطرت حاضره همه کار بکنه... دیوونه بازی درنیار.

اشکی که دیدم را تار کرده بود، بدون پلک زدن روی گونه ام جاری شد و

نالیدم:

- چه جور برادری هستی که به خاطر شراکت و منافع خودت داری منو این

وسط معامله می کنی؟ فکر کردی وقتی با محسن پشت تلفن حرف می زدی

حرفاتو نشنیدم؟

شوکه شد و با چشمان باز خیره به صورتم ماند. باید دهانش را گیل می گرفتم

تا پا از روی خرخرهام بردارد. رو به مادر و پدرم کردم و گفتم:

- دیروز که شما خونه نبودین، رامتین او مد خونه و فکر کرد خونه خالیه؛ اما

من توی دستشویی بودم که صدای حرف زدنش با تلفن رو شنیدم. بلند بلند

می گفت، «داداش تو منو به عنوان شریک قبول کن، دامادیت با خودم... کاری

می کنم خواهرم چشم بسته تو رو قبول کنه...»

با کف دست اشکم را پاک کردم و با بغض به برادرم که شوکه شده بود، گفتم:

- نمی خواستم بروز بدم که حرفاتون رو شنیدم... حرف هایی که نشون

می داد غیرتت رو داری سر می کشی تا به نون و نوایی برسی... اما اینو بدون من

اهل معامله نیستم... این قدر بی ارزش نشدم به خاطر شراکت و سودجویی تو  
خودم رو بدبخت کنم... شاید بابا ندونه اما من می دونم هم تو هم محسن پای  
ثابت پارتنی های شبانه هستین...

چشمان متعجب مادرم روی صورتم زوم شد. پدرم دهانش باز مانده بود و با  
نگاهش از رامتین جواب می خواست. حالم خراب بود و نمی توانستم آن جو را  
تحمل کنم. با ناراحتی سمت اتاقم رفتم و روی تخت افتادم. سرم را درون بالش  
فرو بردم و تمام دردهایم را بیرون ریختم.

صدای داد و فریاد پدرم را با رامتین می شنیدم اما دیگر مهم نبود... خسته  
بودم از آن همه زخمی که بر دل داشتم و دردی که می کشیدم. از دو طرف تحت  
فشار بودم و دیگر رمقی برایم نمانده بود. با هر حرفی که از زبان رامتین  
می شنیدم، فقط اسم ماهور در قلب و ذهنم اکو می شد. برای همین لب باز کردم و  
رازش را برملا کردم. شاید سمج بودنش را کنار می گذاشت و می فهمید  
خواهرش، کالا نیست که قابل معامله باشد، حتی اگر خواستگاری نداشته باشد...  
قلبم تا ابد با اسم ماهور می تپید و حاضر بودم تا ابد تنها بمانم اما جز ماهور  
کسی هم بالینم نباشد. آغوش گرم ماهور برایم آرزویی دست نیافتنی بود اما  
دوستش داشتم... ماهور همه ی زندگی ام شده بود، بدون اینکه خودش بداند...  
ماهوری که هنوز ماتم عشق بر بادرفته اش را داشت و می دانستم هرگز به من فکر  
نخواهد کرد.

\*\*\*\*\*

سرم را پایین انداختم و سمت ایستگاه تاکسی رفتم. حوصله ی مترو و  
اتوبوس نداشتم. چند روزی از آن شب پرهیاهو می گذشت و رامتین به حالت  
قهق از خانه بیرون رفته بود. پدر و مادرم عصبی بودند و خودم بدتر از آنها... دلم